



ترجمہ : زندہ یاد ابوالقاسم لاہوتی



یکی بود و یکی نبود
در ساحل بحر کبود
یک پیر مرد بود با پیر زنش.
آنها تماماً سی سال و سه
در کلبه خاکی په سر بردند.
پیرزن با دوکش ریسمان میریسید،
پیر مرد با تورش ماهی میگرفت.
او یکروز تورشرا به آب انداخت،
تورش با لجن بالا آمد.
او دوباره تور خودرا انداخت،
تورش با علف بالا آمد.
او سه باره تور خود را انداخت،
تورش با ماهی بالا آمد.
ماهی ساده نه، زرینه.

به التماس آمد زرین ماهی،
بالبظ آدم‌ها سخن میگفت :
«مرا به دریا ول کن، پیرا!
قدیهام را گران خواهم داد،
همان خواهم داد که بخواهی...»
به حیرت افتاد پیر، هراسان شد :
سی سال و سه او ماهیگیری کرد،
هیچ نشنید ماهی گفتگو کند.
زرین ماهی را پیرمرد رها کرد،
با مهربانی سخن گفتش :
«خدا یارت باد، زرین ماهی!
به من قدیه' تو روا نیست.
در بحر کبود شنا کن دلشاد،
تفرج کن در فضای آزاد!»





پیرمرد به پیش پیرزنش بر نشت،
معجز عالی را حکایت کرد:
«امروز يك ماهی گرفته بودم،
ماهی ساده نه، زرینه.
ماهی مثل ماها سخن میگفت،
به بحر کبودش خواست بر گردد،
فدیه گرانی تکلیف میکرد،
تکلیف میکرد آنچه را بخواهم.
جرت نکردم فدیه بگیرم،
مفت انداختمش به بحر کبود.»
با پیرمرد پیرزن دعوا سر کرد:
«ای تو احمق، ای کله کدو!
نتوانستی فدیه بگیری،
لااقل تغاری میگرفتی.
مال خودمان که داغان شده.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
دهد کمی دریا می‌جنبد.
زین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو، پیرا؟»
پیر مرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پرزتم با من دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیر مرد:
او تفار نو لازم دارد.
مال خودمان که داغان شده.»
به وی پاسخ داد زین ماهی:
«غم نخور، پرو خدا یارت!
خوب، تفار نو خواهید داشت.»

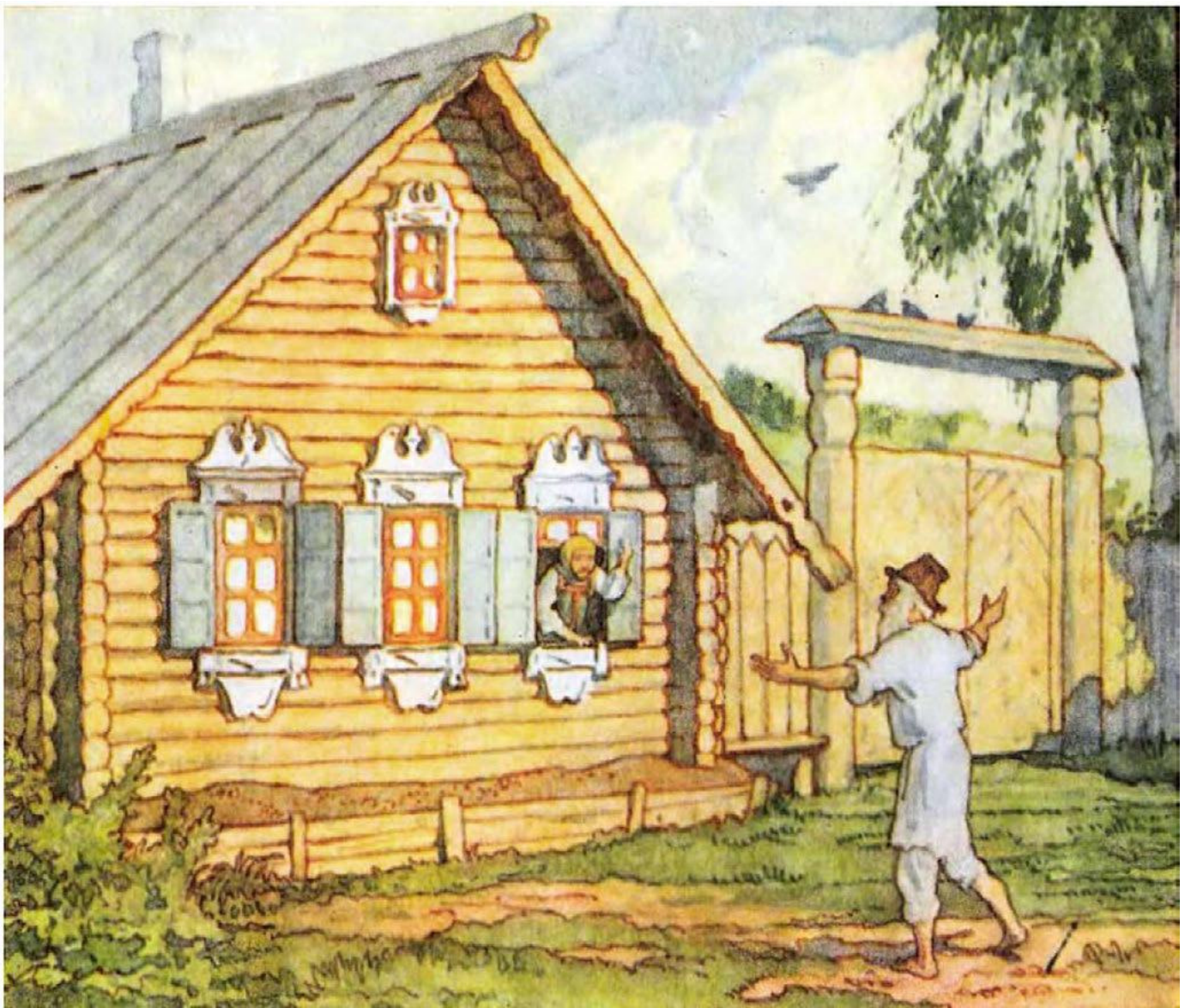




پیرمرد به پیش پیرزنش بر گشت :
پیرزن تفار نو دارد.
با پیرمرد یشتر دعوا میکند :
«ای تو احمق، ای کله کدو !
تفار بدست آورده است، احمق !
از تفار چه آید بیار ؟
بر گرد، ای احمق، به پیش ماهی،
پوزش کن بلکه خانه بدهد.»

پیر اینک پیش بحر کبود رفت،
(دریای کبود تیره گون بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پرزنی پیش از پیش دعوا میکند،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
خانه میخواهد جنگره عجوز.
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
خوب، باشد! خانه خواهید داشت.»





پیر پیش کلبه خاکی بر گشت،
 از کلبه خاکی اثر هم نیست.
 بجایش خانه و بالا خانه،
 با دودکش آجری سفید،
 با دروازه از تخته بلوط.
 پیرزن پیش پنجره نشسته
 بشوهر یکدنیا فحش میدهد:
 «کله کدو هستی، تمام احمق!
 خانه گدائی کرد، کله کدو!
 بر گرد به ماهی، تعظیم بکن.
 نمیخواهم عامی دهقان باشم،
 میخواهم اصلزاده اعیان باشم.»

پیرمرد به پیش بحر کبود رفت
(دریای کبود بی آرام بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد.
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو، پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
پیرزن بیش از پیش جنی شده،
دست نمیکشد از من پیرمرد.
دیگر نمیخواهد دهقان باشد،
میخواهد اصل زاده اعیان باشد
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!»





پیرمرد به پیش پیرزنش بر کشت،
 چه چیز میبندد؟ - سرای بلند،
 پیرزنش در آستانه ایستاده
 با جامهٔ سنجاب پر قیمت،
 به روی مرش کلاه زربفت،
 دور گردنش درهای براق،
 در انگشتانش انگشتر زر،
 به پاهایش چکمه‌های قرمز،
 نوکرهای صادق در خدمتش،
 زده کاکلهاشانرا میکشد.
 به پیرزن خود میگوید پیرمرد:
 «سلام، خانم خاتون اصلزاده!
 انشاء الله اکنون دلکت راضی است؟»
 با سختی به وی پیرزن فریاد کرد،
 به خدمت اسبها فرستادش.

اينك يك - دو هفته ميگذرد،
 پيرزن از پيش هم جني تر شد؛
 پير را باز پيش ماهي فرستاد:
 «پير گرد، التماس بكن به ماهي:
 نميخواهم ديگر اعيان باشم،
 ميخواهم باشم مختار ملكه.»
 هراسان شد پيرمرد، التماس كرد.
 «چهارت شد عجوز، خرمغز خورده‌ئي؟
 نه رفتار بلد هستي نه گفتار،
 ملكرا سراسر خواهي خنداندي.»
 پيرزن ديگر بدتر غضبناك شد،
 به صورت شوهرش سيلی زد:
 «جواب ميدهي، دهقان ساده،
 جواب بمن، - اعيان، خاص اصلزاده؟
 با خوشي ميگويم، رو سوي بحر؟
 نروي، تو را با زور ميبرند.»



پرك بسوی دریا راه افتاد.
(دریای کبود سیاه شده بود).
زرین ماهی را بلند صدا کرد،
ماهی شناور آمد، پرسید:
«چه حاجتی داری، تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد:
«بمن رحم کن، ای ملکه ماهی!
باز هم عصیان میکند پیرزنم:
دیگر نمیخواهد اعیان باشد،
میخواهد باشد مختار ملکه.»
به وی پاسخ داد زرین ماهی:
«غم نخور، برو خدا یارت!
باشد! ملکه خواهد شد پیرزن!»





پیرک به پیش پیرریش بر نشست؛
 این چیست؟ در پیشش دربار شاهی،
 آنجا پیرزن خود را می بیند
 سرسفره شاهی نشسته،
 اعیان و اشراف خدمت میکنند،
 شراب ناب میریزند بجامش،
 مزه اش کلیچه های مهردار،
 فوج مهبی پاسبان در دورش
 تبرزینها بر سر دوششان.
 پیر اینرا که دید به وحشت افتاد،
 تا زمین تعظیم کرد پیش پیرزن.
 به او گفت: «سلام، سهمگین ملکه!
 انشاء الله حالا دلکت راضی است؟»



پیرزن برویش نگاه هم نکرد،
فقط حکم داد از چشم دورش کنند.
فوری اشراف و اعیان دویدند،
بس گردنی به پیرمرد زدند.
پاسبانانهم در پیش دروازه
با تبر نزدیک بود بکوبندش.
مردم هم او را ریشخند میکردند:
«سزای تست، پیرمرد بی ادب!»
برای تو، بی ادب، درس باشد!
به حد گلیمت پا دراز کن!
به جایی نشین که شان تو نیست!»

باز هم يك هفته، دو هفته گذشت،
پیرزن دیگر بیشتر دیوانه شد؛
درباری‌های خود را فرستاد.

پیرك را یافته پیشش کشاندند.
پیرزن به پیرمرد چنین میگوید:
«برگرد به پیش ماهی تعظیم کن:
من نمیخواهم ملکه باشم،
میخواهم باشم حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کنم،
تا خدمت کند به من زرمای
یکی از نوکرهای من باشد.»

پیر جرئت نداشت يك و دو کند،
جسارت نکرد حرفی ضد گوید.
اینك او سوی بحر کبود رفت.
طوفان سیاه روی دریا دید.
هی موجها خشم آلود برمیخیزند،
هی میچوبند هی غران میفرند!



ماهی شناور آمد، پرسید :
«چه حاجتی داری تو پیرا؟»
پیرمرد با تعظیم پاسخ داد :
«بمن رحم کن ای ملکه ماهی!
چه کنم با این ملعون عجوزه؟
او نمیخواهد ملکه باشد،
میخواهد باشد حکمران بحرها،
تا در اقیانوس زندگی کند،
تا خود تو او را خدمت کنی،
یکی از نوکرهای او باشی.»
ماهی در پاسخ هیچ چیزی نگفت
فقط با دم شلاقه به آب زد،
پس به دریای عمیق فرورفت.
پس خیلی به پاسخ منتظر شد.
بجواب پیش پیرزنش برگشت.
می بیند : بازهم آن کلبه خاکی،
پیش آستانه نشسته پیرزن
با همان تغار داغان شده.

